



دیوان  
رودکی

دولت  
زودنی

## قصاید و قطعات

وایات پراکنده بحکم پیوسته

بناام حسنا

چو داری دوست هرزه دشمنی را	دلاناکی بسی جویی منی را
چو کوبنی بینه سکه آهنی را	چرا جویی و فنا از بیوفایی
به رشک خویشن هر سوستی را	ایا نوسن بناگوشی که داری
که بر آتش نشانی بر زنی را	یکی زین بر زن ندارد به رشو
چو سایه زیر کوبه آرزنی را	دل من آرزنی عشق تو کوبی

بخشای سپر بر من حبشا      کس در عشق خسیه چون منی را  
بیا اینک ننگ کن بود کی را      اگر بی جان زوان خوابی تنی را



با عاشقان نشین همه عاشقی گزین      با هر که نیست عاشق کلم قنیا  
باشد که وصال ببینند ز روی دوست      تو نیز در میانه ایشان مینیا  
تا اندر آن میانه که ببینند ز روی او      تو نیز در میانه ایشان مینیا



گر من این دوستی تو بپریم تا لب گوهر      بزخم نعره و لیسکن ز تو بومیم نهر  
اثر میرنخواهم که بماند بجان      میرخواهم که بماند بجان در اثر  
هر که رفت همی باید رفقه شمری      هر که آمد همی باید مرده شمر



پوپک دیدم به جوالی سرخس      بانگت بر برده با بر اندرا

چادر کے دیدم رنگین براو      رنگ بسی گونہ بر آن چادرا  
ای پر خونہ و باز گونہ جھان      ماندہ من از تو بہ شکفت اندرا

\*\*\*\*\*

جانا چسپنی تو با بچکان؟      کہ کہ مادری گاہ مادندرا  
نہ پاؤیر باید تو را نہ ستون      نہ دیوار خشت نہ ز آبن درا

\*\*\*\*\*

بی حق نام زہر دوست زارا      سحر گامان چو بر گلبن حندرا  
تھاگردا من نستاند از تو      ز سوز دل بسوزانم قضا را  
چو عارض برفروزی می بسوزد      چو من پروانہ برگردت ہزارا  
گنجم در سحر گد گر زانکہ سختی      نشینی بر مزارم سو کو ارا  
جان این است چو من است تا بود      و ہجو نین بود ایسند یارا  
بیک گردش باشاہی آرد      و بدو ہسیم و تاج و گوشوارا

از آن جان تو بختی خون فشرده سپرده زیر پای اندر سپارده



گرفت خوابم زلفین عنبرین تورا      به بوسه نقش کنم برگ یا سمن تورا  
هر آن زمین که تو یکره بر او قدم نهی      هزار سجده برم خاک آن من تورا  
هر از بوسه دهم بر سخای نامت      اگر بسیم بر منمرا او نگیان تورا  
بیغ بندی گو دست من جدا کنند      اگر بگیرم روزی من آستین تورا  
اگر چه خامش مردم کم شعر باگفت      زمین من بروی کرده آفرین تورا



کس فرستاد به سر اندر عیار مرا      که مکن یاد به شعر اندر بسیار مرا  
دین خرقه پیر ز بهر تو مرا خوار گرفت      بر ناماد از او ایرد جبب ار مرا



به نام نیک تو خواجه فریفته شوم      که نام نیک تو دامت زرق من

کسی که دام کند نام نیک از پی نماند  
یقین بدان که دام است مانند مرغ جان



آمد بهار خرم بارنگت بوی طیب	با صد هزار تر زت آرایش محیب
شاید که مرد پیر بدین که شود جوان	گیتی میل یافت شباب از پی شب
صحیح بزرگوار یکی لشکری بگرد	لشکرش ابر تیره و باد صبا
نفاذ برق روشن شد رخس طبل زن	دیدم هزار خیل اندیدم چنین محیب
آن ابرین که گریه چون مرد سوکوا	و آن ز عدین که ناله چون عاشق کنب
خورشید را ز ابر بردند روی گاه گاه	چونان حصارینی که گذرد از در قبا
یکچند روز کار جهان در دامن بود	بشد که یافت بوی سمن باد طیب
باران مشکبوی بیارید نو به نو	وز برف بر کشید یکی حلا نصیب
گنجی که برف پیش همی داشت گل گرفت	هر جو یکی که خشک همی بود شد ری
شد در میان داشت همی باد برده	برق از میان ابر همی بر کشد نصیب

چون پنجه عروس به جانشده	لاله میان کشت بختد همی ز دور
ساز از درخت سرو مرادراشده	بنبل بسی بخواند در شاخا پید
بیل بشاخ گل بر با بخت غریب	صلصل بسدوبن بر بانغمکن
کاکون بر دضیب صیب از صیب	اکنون خ زید باده و اکنون زید شام
کز کشت سار نالد و از باغ عسب	ساقی گزین باده و می خور با گزین
دیدار خواجه خوبتر آن مهر صیب	هر چند نو بهار جهان است بچشم صیب
فرزند آدمی بتواند ریشیب	شیب تیغ با فرزند و فرزند تو بایشیب
باریدگان مطرب بادی به فرود	دیدمی تو ریز و کام بد و اندرون



یا همین سپید و مورد برزب	گل صد برگ و مشک و صبر و صیب
تزد تو ای بنت ملوک فریب	این همه کیمیره تمام شده است
چون تو بیرون کنی رخ از صلیب	شب عاشقت ایله القدر است

به حجاب اندرون شود خورشید      گر تو برداری از دلاله حجب  
و آن ز نخدان به سبب ماند است      اگر از شک خال دارد سبب



با خرد و مندیو فای بود این بخت      خویش خویش را بکوش تو بکشت  
خود خور و خودده کجا بود پشیمان      هر که بداد و بخورد از آنچه بلیغنت



زودکی چنگ بر گرفت و نواخت      باده انداز کوسه رود انداخت  
زان حقیقین منی که هست که بید      از حقیق که اخته نشاخت  
هر دو یک گوهرند لیکت به طبع      این میفشد و آن دگر بگذاخت  
نابوده دو دست رنگین کرد      ناچشیده به تارک انداخت



به سزای سپنج همان را      دل نهادن همیشگی نه رداست



زیر خاک اندروننت باید خفت	گر چه اکنونت خواب بروی است
با کسان بودنت چه سود کند	که به گور اندرون شدن تنهاست
یار تو زیر خاک مورد مگس	چشم بگشایم کنون پیداست
آنکه زلفین و گیسویت پیر است	گر چه دیار یاد ریش بس است
چون تو را دید زرد گونه شده	سر و گرد و دوش نه نابیناست



امروز به هر حالی بغداد و بخارا	کجا میر خراسان است پروزی اشجار
ساقی تو بده باده و مطرب تو بزن	تا می خورم امروز که وقت طرب است
می هست درم هست بت لا از خان	غم نیست و گریه نیست نصیب دل احد است



زمانه پسندی آزاد و اراد ما	زمانه را چون گویند گری همه پند است
بروز نیک کسان گفت تا تو غم نخوری	بساکا که بروز تو آرزو مند است

زمانه گفتم مرا خشم خویش دارم  
که از زبان به بندت پایی در بند است



این جهان پاک خواب کرده است  
آن شناسد که دلش بیدار است

نیکی او به جایگاه بد است  
شادی او بجای تیمار است

چه نشینی بدین جهان همواره  
که همه کار او نه هموار است

کنش او نه خوب و چهرش خوب  
زشت کردار و خوب دیدار است



به خیره بر شمرد سیر خورده گرسنه را  
چنانکه در دکان برادر کسی خوار است

چو پوست ز روی مینی بجان انگران  
بدان که تمت او دنیا بستر کار است



آن صحن چسبن که از دم دی  
گفتی دم گرگ یا پلنگ است

اکنون ز بهار مانوی طبع  
پرنقش و نگار همچو رنگ است

برکستی عمر تکیه کم کن      کاین نیل نشین ننگ است

\*\*\*\*\*

مخ دیدی که بچہ زویرند؟      چاو چاوان درست چومان است  
باز چون برگرفت پرده ز زوی      کرده دندان پشت چو کان است

\*\*\*\*\*

آخر کسی از دو بیرونیت      یا بر آوردنی است یا زدنی است  
نه به آخر ہمہ بفرساید؟      هر که انجام راست فرسدنی است

\*\*\*\*\*

چون تیغ بدست آری مردم بکشان      نزدیک خداوند بدی نیت مشران  
این تیغ نه از بہرستم کاران کند      انگور نہ از بہر فیض است بہ چرستان  
حیسی بہ زہی دید کی گشته فنا؟      حیران شد و برگرفت دندان ہمرا گشت  
گھنا کہ کراشتی تا گشته شد زار      تا باز کہ اورا بکشند آنکہ تور گشت

آغشت مکن رنج به در کوفتن کس تا کس نکند رنج به در کوفتن مشت



مهر مغلک بر این سهرای پیخ کاین جهان پاک بازی نیرنج  
نیک اورا فسانه داری شو بد اورا کمرت سخت تیغ



پیشم آمد باد آند لبر از راه شکوف باد و رخ از شرم لعل باد و چشم از سحر شوخ  
آستین بگرفتس گفتم که هممان من آبی داد پوشیده جو ایم مورد و انجیر و کلنج



ای زوی تو چون وز دلیل بودی دای موی تو چنان چشمت ملحد از بند  
ای من مقدم از همه عشاق چون تو بی مرصن را مقدم چون از کلام قد  
کمی بکعب فخر کند مصریان بیل ترناب اسقف و علوی ایتحقا چه  
فخری بدان دویه چمکان است کاند پدید زیر نقاب از برد و خند



شاد ز می با سیاه چشمان شاد      که جهان نیست جز فسانه و با  
ز آینه شادمان نباید بود      و ز گذشته نکرده باید یاد  
من آن جسد موی خالیه بوی      من آن ماحسوسوی حور زنا  
نیکیخت آن کسی که داد و بخورد      شور بخت انگه او نخورد و نداد  
باد و آبر است این جهان فوس      باده پیش آر هر چه بادا باد  
شاد بوده است از این جهان هرگز      بیچکس تا از تو باشی شاد  
داد دیده است از ویج سبب      بیج فسر زانه؟ تا تو مینی داد



جهان بکام خداوند باد و دیر زیا      بر او بیج حوادث نامه دست بداد  
درت راست کناد این مثل خدایا!      اگر بیت یکی در حسرت در بگشا  
خدای عرش جهان را چنین بنا و نسأ      که گاه مردم شادان که بود ناشأ



چهارپسیرم آزاده را از غم بجزد      تن دست غوی نیک نام نیک خود  
 هر آنکس از بدش این هر چهار روزی که      سرزد که شاد زید جاودان غم نخورد



از دوست هر چیز چو ابا بدت آزد      کاین صحن حسین باشد که شادی که کرد  
 گر خوار کند همتر خواری نکند عیب      چون باز نواز شود آن رخ جاسر  
 صد نیک بیک بتوان کرد فراموش      گر خار بر اندیشی حسد مانوان خرد  
 او چشم همی گیرد تو عذر همی خوا      هر روز به نوبت یاد گرمی نتوان کرد



همتران جهان همه مژوند      مرگ را همه همه فرو کردند  
 زیر خاک اندرون شدند آنان      که همه کوشکها بر آوردند  
 از هزاران حسد لغت و نمان      ند به آخر بجهت کفن بردند؟

بود از نعمت آنچه پوشیدند و آنچه دادند و آنچه را خوردند



آنکه یکت بارم بیدین مژده جانان به  
این تن سجان بیدل اول هم جانان به  
بست بیجان از فراق او تن جانم مگر  
همش آرامی درین جان و تن سجان به  
جان دل کردم اسیر دلبری کو خلق را  
دل دوزخ گس نباید جان دمو جانان به  
مؤمنان از لطف شبر گشای کفران کشند  
کافران از روی روز افزون ایمان به  
ضربین چو گمان و سیمین گوی او بر ساعی  
جان تن را اگر دش گوی و هم چو گمان به



### در مدح نصر بن احمد

حاتم طائی توی اندر سخا رستم دستان توی اندر نبرد  
نی که حاتم نیت با جود تو را دنی که رستم نیت در جنگ تو مرد



چون بچه کبوتر متعارسخت کرد  
 هموار کرد پر و بویگند موی آرزو  
 کابوک را سخاوت بدشخ آرزو کند  
 وز شخ نسوی بام شود بازگرد کرد



مرد مرادی نه هسانا که مراد  
 مرگ چنان خواجه نه کاریت خرد  
 جان گراسم به پدر باز داد  
 کالبد تیره به مادر سپرد  
 آن ملک با ملکی رفت باز  
 زنده کنون شد که تو گویی، بمزد  
 گاه نبدا او که به بادی پرید  
 آب نندا او که به سس ما فرزد  
 شانه نبود او که بمویی شکست  
 دانه نبود او که زمینش فشرد  
 گنج زری بود در این خاکه ان  
 کود و حسان را به جویی میسر د  
 قالب خاکی سوی خاکی کلند  
 جان و خرد سوی سماوات بزد  
 جان دوم را که ندانند خلق  
 مصقله ای کرد و به جانان سپرد  
 صاف بدمیخته باد روی  
 بر سر خم رفت و جدا شد ز درد



در سفر اقتضای هم، ای عزیز  
 مروزی و رازی و زومی و کرد  
 خانه خود باز زود حسرتی  
 اطلس کی باشد همای برد  
 خاش کن چنان فقط ایرامک  
 نام تو از دفتر گفتم ستر



زلف تو را جیم که کرد آنگاه  
 خال تو را فقط آن جیم کرد  
 دامن تنگ تو گوی کی کسی  
 دانگلی ناره دو نیم کرد



فرشته راز حلاوت مان پر آب شود  
 چو از حرارت می دلبرم لبان لبید  
 زوان دیده افلاکیان شو چون  
 نصال تیرت اگر قبضه کان لبید  
 بچاک خسته تیغ تو از حلاوت زخم  
 زبان بر آورد و زخم را دمان لبید



ملکا جشن محسّرگان آمد  
 جشن شانان و خسروان آمد

خزرجای علم و حسه گاه      به دل باغ و بوستان آمد

مورد بجای سوسن آمد باز      می بجای ارغوان آمد

توجو انمرد و دولت تو جوان      می به بخت تو نوجوان آمد



گل و گرز به گلستان آمد      داره باغ و بوستان آمد

دار آذر گدشت و شعله آن      شعله لاله را زمان آمد



دیر زیاد آن بزرگو از خدوند      جان گرامی بجانش اندر پیونید

دایم بر جان او بلرزم زیر ک      مادر آزادگان کم آردش نزد

از مکان کس چو نبود جوانی      راد و سخندان و شیر مرد و خرد

کس نشناسد همی که گوشش او چو      خلق نداند همی که بخشش او چو

دست زبانی رو در پر کند او را      نام بگیتی نازگراف پر کند

در دل ما شاخ مهربانی بنیاست	دل نبازی ز مهر خواسته بر کند
بچه مناسات فخر و همت او شرح	بچه ابسات فضل و سیرت او زند
گر چه بگوشند شاعران ز ما	عج کسی را کسی نگوید مانند
سیرت او تخم گشت و نعمت او آبا	خاطره مداح او زمین بر بند
سیرت او بود وحی نامر بکبری	چونکه به آئینش پسند نامر بکندی
سیرت آن شاه پسند نامر اصلی است	زانکه بسی او ز کار گیرد از پند
هر که سر از پسند شیر یا محمد	پای طرب ابه دام کرم در آنگند
کیت بگیتی حسه میریایه ادبا؛	انگه به اقبال او نباشد صحر
هر که نخواید همی گشایش کارش	گو بشود دست ز روزگار فرو بند
ای ملک از حال دوستانش همی باز	ای فلک از حال شناسانش همی خند
آخر شعر آن کنم که اول گفتم	دیر زیاد آن بزرگوار خداوند



جز آنکه مستی عشق است هیچ مستی نیست

همین طبات بس است ای بهر بلا سحر کنند

خیال نزم تو کرد در دل عس و کدر

ز بیم تیغ تو بندش جدا شود از بند

ز عدل تو دست بهم باز و صعوه ابرو را

ز حکم تو دست شب در روز را بهم پیوند

به خوشدلی گذران بعد از این کی با دل

درخت عمر بندانیش را از پا افکند

همیشه تا که بود از زمانه نام و نشان

ندام تا که بود گردش سپهر بلند

به بزم عیش و طرب باد نیکو از تو شا

حسود جاهه تو باد از غصه زار و ترند



نیز با نیکو آن نمایدت جنگ کند

لشکر فریادی خواسته فی سو کند

قد خدا کن از وی دور شو از زهر د

هر چه با خطر است جان تو را آن سپند



صحر صحر تو ای سحر د بلند

ریشه عشر من از بیخ بگند

پس چرا بسته اویم همه عمر

اگر آن لف و تانیت کند

بزرگی جان نتوان کرد سوال      کز لب لعل تو یک بوس بچند؟  
بفکند آتش اندر دلِ حُسن      آنچه بجران تو از سینه بکند



مرا تو راحت جانی معاینه خیر      کرامعاینه آید خنجر چه سود کند  
سپر پیش کشیدم خدنگ قهر تو      چو تیر بر جگر آید سپر چه سود کند



تا کی گویی که: اهل گیتی      در هستی و نیستی نیستند؟  
چون تو طمع از جهان بزی      دانی که: همه جهان کر مند



اگر چه عند ربی بود روزگار تو      چنانک بود بناچار خوشترنج تو  
خدای را بستودم که کردگار      ز بانم از عند دل مع بندگانش تو  
بمه به قبل و بنداست بازگشتن      شرنگ نوش آیمغ است زو نمی اندر تو

بخششای طری خنسل خیل بر سر کوه  
 چو آتشی که به گوگرد برود کبود  
 بیار و نان بر آن آفتاب کش بجوری  
 ز لب فرو شود و از زخان بر آید زرد



کدام نخس بر آمد کم از تو خایب کرد  
 کدام باد بلا بود که تو ام بر بود  
 یکیم خلعت پوشید داغ فرقت تو  
 که تا را دست پشیمانی و غم دل بود



مرا بنود و فرو ریخت هر چه ندان بود  
 نبود دندان لابل چسب تا بان بود  
 سپید سیم زده بود در و مرجان بود  
 ساره حسری بود و قطر باران بود  
 یکی مانند کنون آن سبب بود و بخت  
 چه نخس بود؟ همانا که نخس کس این بود  
 نه نخس کیوان بود و نه روزگار در آن  
 چه بود؟ منت بگویم قضای نیروان بود  
 جهان همیشه چنین است که گردان است  
 همان که درمان باشد بجای در شود  
 و باز در و جهان که سخت درمان بود

و نو کند به زمانی همان که خفتان بود	کهن کند به زمانی همان کجا نوب بود
و بلغ خرم گشت آن کجا بیابان بود	بسا شکسته بیابان که باغ خرم بود
که حال بنده ازین پیش چه سامان بود	همی چه دانی ای ماهر زوی مشکین بود
ندیدی آنکه او را که زلف چکان بود	به زلف چکان نازش همی کنی بود
شد آن زمانه که مویش بسان قطران بود	شد آن زمانه که ز مویش بسان دیابان بود
بشد که باز نیاید عسیر ز همان بود	چنانکه خوبی مهمان دوست بود عزیز
به زوی او در چشم همیشه حیران بود	بسا نگار که حسیران نبی بدو چشم
نشاط او به فنسردن بود و بیم نقصان	شد آن زمانه که او شاد بود و خوبان
به شهر هر که یکی ترک نارستان بود	همی خرید و همی سخت بی شمار دم
بش یاری او نزد جمله پنهان بود	بسا کنیز که نیکو که میل داشت بدو
نسیب خواجه او بود و بیم زندان بود	به روز چون کج نیارست شد بدیدان
اگر گران بد ز می من همیشه از زان بود	بپذیر روشن دیدار خوب روی لطیف

دلم خندانم پرنج بود و گنج سخن	نشان نامه ماهر و شعر عنوان بود
همیشه شاد و ندانستی که غم چه بود؟	دلم نشاط و طرب افراخ میدان بود
بسا دلا که بان حریر کرده شعر	از آن پس که بگردار سنگ شدن بود
همیشه چشم ز می زلفکان چاک بود	همیشه گوشم ز می مردم سخندان بود
عیال خزن فرزند نه مونس نه	از این همه تنم آسوده بود و آسان بود
تو زود کی را ای ماهر و کنون مینی	بدان زمانه ندیدی که این چنینان بود
بدان زمانه ندیدی که در جهان رفتی	سرو و گویان گویی هزار دستان بود
شد آن زمان که با دانش او مردان بود	شد آن زمانه که او پیشکار میران بود
همیشه شعر و رازی ملوک دیوان است	همیشه شعر و رازی ملوک دیوان بود
شد آن زمانه که شعرش بر جهان شست	شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود
کجا بگویی بوده است نامور و دهقان	مرا بنحانه او سیم بود و حلان بود
که از بزرگی و نعمت ز این آن بودی	در از بزرگی و نعمت ز آن سامان بود



بداد میر خراسانش چهل حسد ارم	دراو فرونی یکسج میر ماگان
زاد یاشش بر اکنده نیز مژبت برآ	بمن سید بدن وقت حال غب آن بود
چو میر دید سخن داد داد مردوی بوش	زاد یاشش چنان کز امیر فرمان بود
کنون زمانه دگر گشت در من دگر گشتم	عصایار که وقت عصا و انبان بود



می آرد شرف مرد می پدید	آزاده نژاد از درم حسید
می آزاده پدید آرد از بد اصل	فزاوان نیز است اندر این نمید
بر آنکه که خوری می خوش آنکه است	خاصه چو گل یاسمن مهید
بنا حصن ببند که می گشت	بساکره نوزین که بشکند
بسا دُون بنیلا که می بخورد	کری می به جهان در پر اکنید



کار همه راست آبخان که باه	حال شادی است شاد باشی ثیا
---------------------------	---------------------------

انده و اندیش برادر از چه داری  
 دولت تو خود همان کند که بیاید  
 رای وزیران تو را بکار نیاید  
 هر چه صواب است بخت خود فریاید  
 صبح نیاید بدیل تو ز خلایق  
 و آنکه تو را از ایند چون تو تراید  
 ایزد هرگز درمی نرسند بر تو  
 تا صد دیگر به بستری نگشاید



دریاد چشم آتش بر دل قویاید  
 مردم میان دریاد آتش چگونه پاید  
 فیش ننگ آرد دل ای حیای  
 ند چشم که ناگوارد کاید و ن خرد خای



اندی که امیر ما باز آید پیروز  
 مرگ از پس دیدنش و ا باشد و شیاید  
 پنداشت همی حاسد کو باز نیاید  
 باز آید تا حقه شکنی ژار نخاید



هر باد که از سوی سخن را بر آید  
 با بوی گل مشک و نسیم سخن آید

بره‌زن، هر مرد کجا برود آن باد	گویی مگر آن باد بسی از سخن آید
نی نی ز سخن باد چو خوش‌فروزیج	کآن باد بسی از بر عشق من آید
هر شب نگرانم بهین تا تو بر آیی	زیرا که نسیمی و سبیلی ازین آید
گویم که بپوشم صنایع نام تو از خلق	تا نام تو کم در دهن من نماند
با هر که سخن گویم اگر خوشم گزنی	اول سخنم نام تو اندر دهن آید



درین مدحت چو درو آبد از غزل	که چاکمیش نیاید همی به لفظ پند
اساس طبع شای است بل تو نیز از آن	ز آلت سخن آمد همی همه مانند



کسی را که باشد بد دل مهر خید	شود سخنش رود در دو گیتی باد
ایا سر و بن در تنگ پیوی آنم	که فرغند آسا پیچم به تو بر



در مذمت آب خود

بود اعمور و کوج و لنگ و پس من  
نشسته بر او چون کلاغی بر اعواد



نگاریا شنیدستم که گاه و محنت و ردا  
سه پیر این سلب بود است عیفا  
یکی از کید شد بر خونم شد چاک آرا  
سوم عیوب را از بوشش و دشمن گشت حشر ترا  
زخم ماند بدن اول لم ماند بدنی ثانی  
نصیب من شود در وصل آن پیر این گیاره



بر زخمش زلف عاشق است چون  
لاجرم بچو منش نیست قرار  
من و زلفین او نگویم ساریم  
او چرا بر گل است و من بر خار  
بچو چشم تو انگه است لبم  
آن به لعل این بر لولو شود  
تا به خاک اندرت نگر داند  
خاک و خاک از تو بر ندارد و کا  
رک که با اند شارب نیایی  
دل تو خوش کند به خوش گشتا

بادیکت چند بر تو پیماید      اندر آتش زود باشد بازار  
 لعل می رازد مرعج حشم پرکش      در کد و نیمه کن به پیش من آر  
 زن و دخترش گشته مویه کنان      ز رخ کرده به ناخان شد کاه

\*\*\*\*\*

در مدح وزیر ابوالطیب الطاهر المصعبی

مرا جود او تازه دارد بسی      مگر جودش ابراست و من کشته‌آ  
 مگر یک سواد فلک که خود بچنین      جیندیش دیده خرد بر گجار  
 ابا برق و با جستن صاعقه      ابا غفل رعده در کوهسار  
 نه ماه سیامی نه ماه فلک      که اینت غلام است آن پیشکار  
 نه چون پور میر حسد اسان که او      عطاران نشسته بود کردگار

\*\*\*\*\*

اگر گل آرد بار آن ز خان گفت      هر آینه چو هم می خورد گل آرد با

به زلف کشد و لیکن به قد و قامت راست  
به تن در دست و لیکن به چهره شکران میا



گر شود بحر کف بهت تو موج زلف  
در شود آبر سر راایت تو طوفان بیا  
بر موالیت بیانش همه دزد و کور  
بر اعاذیت بیار و همه شکران خا



ای خواجه این همه که تو خود میدی شما  
با دام تر و سبکی و بهمان باسا  
مار است این جهان و جهانجوی مار گیر  
از مار گیر مار بر آرد هسی و ما



ای عاشق دل داده بدین جای سبزی  
بچون شمنی شیفته بر صورت فرخار  
امروز باقبال تو ای میر خراسان  
هم نعمت و هم زوی نکو دارم میا  
در دازد در یواز فرود گشت و بر آمد  
بیم است که یکبار فرود آید دیوا  
دیوار گمن گشته سپرد از دباویز  
یکروز همه پست شود در بخش بگذا

آن غمخیز زگر دوش در آویخته گویی  
 خنکی است پراز باد در او ریخته از باد  
 آن کن که درین وقت بمی گوی سرس  
 خرز پوشش و بکاشانه و از صفت فرود  
 یاد آری و دانی که تویی زیر کمان  
 و زیاده نداری تو سگالش کن یاد



گر دکن گرد کن درم بسیار  
 کنج خانه بیا کن از دینار  
 خاست از خان تو همان خروش  
 و آمد از بهر خواسته پیکار



به دور عدل تو در زیر چرخ مینایی  
 چنان گریختند و هر دو رنگ رنگ قوت  
 که باز شانه کند همچو باد سنبل را  
 به نیش چکل خونریز تارک عصفور



هر صبح فلک بر گز پیدانکرد  
 چون تو یکی سفید دون ز گور  
 خوابه ابوالقاسم از تنگ تو  
 بر گشتند سر به قیامت ز گور

بجی کبشتی تا در عدد و نمائند شجاع ..... همی بدادی تا در ولی نمائند مقیر  
 بساکنه که برهات فرخنده بر خوش ..... بساکنه که جوین بان همسی نیاید بر  
 مبادرت کن خامش باش حدینا ..... اگر ت بدره رساند همی بد فیبر



زیرش عطار دانه نخویش جزو بر ..... یک نام او عطار دو یک نام او بیست  
 عاجز شود ز اشک چشم و غریون ..... ابر بجزار گاهی و بخورد در مطیر  
 گیتی چو گاو نیک دهد شیر مر تو را ..... خود باز بشکند به کرانه خورشیر



زندگانی چه کوتاه چه دراز ..... نه به آتش ببرد باید باز  
 هم به چنبره گداز خواهد بود ..... این رسن اگر چه هست دراز  
 خوابی اندر عا و شدت زی ..... خوابی اندر آمان بیغت و نا  
 خوابی اندکتر از جهان بندید ..... خوابی از روی گیسو تا بظرف





وقت شبگیر بانگ نالایز

دوستان آن خردش بر بطون  
خوشتر آید بگو شمش از تکبیر  
زاری زیر و این مدار شکفت  
گر ز دشت اندر آورد نخبیر  
تن او تیسر ز زمان بزمان  
به دل اندر بسی گذارد تیر  
گاه گریان و گه بسالذرا  
بامداد آن روز تا شبگیر  
آن زبان آورد ز بانس  
خبر عاشقان کند تفسیر  
گاه دیوانه را کند بشیار  
که به بشیار بر بند زنجیر



چاکرانت به که رزم چو خیانت  
گر چه خیاط خندان ای ملک کشورگیر  
بگزینزه وقت در خصم تومی پماید  
تا بترند به شمشیر و بدوزند به تیر



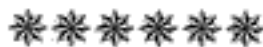
اینهمه باد و بود تو خواب است      خواب را حکم فی مگر به محباز  
اینهمه روز مرگت یکسانند      شناسی ز یکدگرشان باز  
ماز اگر خوب اسراست بشرط      نسرود جز تو را کرشمه و نماز



در جهان را د مرد بسیار است      عشق بر من همی کند پرکواز



روی به محراب نماند چه سود      دل به بخار او بنان طراز  
ایزد ما و سوسه عاشقی      از تو پذیرد نپذیرد نماز



فراخی آمد که زرد سیم بر شدی      به خوب روی تو هر روز بشیم آید آرز



زمانه است تو را یض برای خیشاید      زمانه گوی تو چو گان ای خویشتاید

اگر چه چنگ نوازان لطیف دست بند  
فدای است قلم باد دست چنگ نواز  
تویی که جوهر بخمیلی بتو گرفت نشیب  
چنانکه داد و سخاوت بتو گرفت فزونی



چون سپهرم نه میان بزم به نوروز  
در مہمن بست از و جان حد و سوز  
باز تویی ریخ باشم جان تو حرم  
بانی و باز دود با بنیاد فنار و



هی بر آیم با آنکه بر نیاید خلق  
و بر نیایم بار و ز کار خور و گزین  
چو فضل میسر بود افضل بر همه ملکات  
چو فضل گوهر و یا قوت بر همه چیز



گر نه بد بختی مرا که فلکند؟  
بیکمی جاف جاف زود غرس  
او مرا پیش شیر بیپندد  
من نتاوم بر او نشیگیس  
گر چه نامردم است ضرور و فاش  
نشود هیچ از این نام گیرگس

گیردی آب جوی رزپردازم چون بود بسته بنک راه زخس



گردگیل منرخ اندر خطی بکشیدی تا خلق جهان را بکنندی بر خلاک  
کافور تو بالوس بود مشک تو بانگ بالوس تو کافور کنی در ایم منوش



### در مرثیت شهید بلخی

کاروان شهید رفت از پیش و آن مارفت گیرومی اندیش  
از شمار دو چشم یک تن کم و ز شمار خرد و حسد اران پیش  
تو شه جان خویش از دوبر بای پیش کایدت مرگ پای آگیش  
آنچه بارنج یافتیش به ذل تو به آسانی از گزاران بدیش  
خویش بیگانه کردد از پی سو خواهی آن روز غمزد کسرت دیش  
گرگ را کی رسد صلابت شیر بازارا کی رسد نسیب شخیش



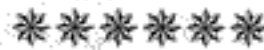
زهی سار و جوان تو آنکرا زرده / بخدمت آمد نیکو کمال نیک اینک  
 پسند باشد مرخو چه را پس ازده سال / که بازگردد سپهر سپیده درویش؟



ای لک از نماز خوابی نغمت / گرد درگاه او کنی لکت شکست  
 بچرخه بارید و پاسے من بفسر / دروغ بر بسند یخچه راز فلک



بسا که مست درین خانه بودم شادان / چنانکه جابه من آفرین از امیر طوک  
 کنون جهانم و خانه جهان شرمجان / مرا گوئی که چه شده است شادی سگ؟



ز آن می که گرسنگی از آن در چکد نیل / صد سال مست باشد از بوی او ننگ  
 آه بود دشت اگر بخورد قطره ای از / غنچه شیر گرد و دوندن شیشه از ننگ



می عمل پیش آر و پیش من آی      بیک دست جام و بیک دست خنک  
از آن می مراده که از عکس او      چو یا قوت گردد به فرسنگ سنگ



کسان که تمنی زهر طلب نمیدانند      ترش شوند و بتابند روز اول سال  
تو را که مشوی طاقت شنیدن نیست      مرا که میطلبم خود چگونه باشد حال  
شکفت لاله تو زین حال بشکفتان کنی      بد دور لاله بکف بر نهاد و بیغافل



ای بسنگام سخا ابر کف در باد      مشتری خوار ز دیدار تو و ماه خجل  
ای سواران چگل غار و خیل خیل عجم      ز تو خوارند و خیل خیل سواران چگل  
کین تو در جهان چن مرگ بود و گری      مهر تو از دل پرنسج بود زود گسل  
نوان کردن بی کستی با دیده      گرفتند از کف مادی تو در باد خیل

بازیر در ملک تو رسانی چهل با چهل	یک عطا توی چهل پاره بود ز چهل جهان
ای در شتر می و شمس فکر کرده چهل	بود دست خدا و جهان چهل جهان
شاد و نشین جهان را به جهاندار چهل	کار نامی تو جهاندار همی دارد در آ
جان میزند بشادی و غم از دل گیل	دل جهان تو خدا از گل شادی کرد



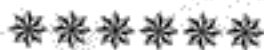
کز او نیست بهر من جز سو تمام	دیغ آن که کرد که در بارنج
بکن هر چه کردنی است با تمام	بلا زود کی از کس اندر تمام
که بر تخته تور اسبیه شود فام	که فخر غول بر ندارد آن دوز



چهار ساله نوید مرا که هست خرام	اگر امیر مجبساند از دامن خرام
همه نوشته خواند به نیکویی و صلح	همه نوشته نهادن جنگ کار نغرام



درینغم آید خواندن کزاف را دو نام	بزرگوار دو نام از کزاف خواندن عالم
یکی که خوبان را یکسره نکو خوانند	دیگر که عاشق گویند عاشقان نام
درینغم آید چون مر تورا نکو خوانند	درینغم آید چون بر رهت عاشق نام
مرادلی است که از غمگنی چو دور شود	به غمگنان شود و غم فراز گیرد نام



زبان چه مایه توان استن چنین بنیام	سخن بساید گفتن بجایگاه تمام
گزند خاش بودن بجایگاه سخن	برابر آید با گفتن سا کام



چون کسی کرد مت و شک خیش	گند خویش بر تو افکنم
خانه از روی تو تنه کردم	دیده از خون لبی باکنم
عجب آید مرا از کرده خویش	کز در گریه ام همی خندم





چو در پاشش گرد و به معنی زبانه  
 رسد مرجا از زمین و زبانه  
 به صوت نوا و به صیت معانی  
 طرب بخش زوحم فرخزای جانم  
 خرد در بها نقد هستی فرستد  
 گهر حسای رنگین چو زاید ز کانم



بیاد دل جان را بجد و نند سپاریم  
 اندوه درم و غم دنیا ننداریم  
 جان را زنی دین دیانت نبرویم  
 دین عسرفار ابره غرق گذاریم



بد تا خوریم باده که مستانیم  
 وز دست نیکوان می بستانیم  
 دیوانگان بیثمان خوانند  
 دیوانگان نه ایم که مستانیم



من آنم که پیش از این بودم  
 تا زگی داشتم پیر مردم  
 دلم از حسد سخن بیازارد  
 راست گوئی که کودکی خردم



نیچا نم کہ پیش از این بودم      یاد کی داشتتم بر هر دم  
دل از حسد سخن بیاد آرد      راست گوی که کودکی خردم



جلد صید این جهانیم ای سپر      ما چو صعوه مرگت بسان زغن  
حسرت گلی پر فروده کرد زودید      مرگت بفشارد همه در زیر غن



بت بر خواجہ بخت زغن      راست چون بردخت پیمان  
این عجب تر که می نداند      شعرا از شعر و ضرب از سخن



مادری را بگرد باید ستان      بچه آورد اگر گرفت و کرد بزدان  
بچه آورد از او گرفت ندانی      تاش نکوبی بخت ز نوکشی جان

بچه کوچک ز شیر مادر پستان	جز که نباشد حلال دور بکران
از سر آردی بهشت تا بن آبان	تا نخورد شیر بهفت مد به تمامی
بچه برندان تنگ مادر قربان	آنکه شاید ز روی زمین روده او
بهفت شبار و ز خیره ماند و حیران	چون بسیاری به جس بچه او
جوش بر آرد بنا لذت از دل سوزان	باز چو آید بهوش حال بسند
زیر و زبر همچنان زانده جوشان	گاه ز بر زیر کرده از غم که با
جوشد لیکن ز غم نجوشد چندان	ز بر آتش کجا بخوابی پالود
کفک بر آرد ز خشم در اند سلفان	باز به کردار اشتی که بود
تا بشود تیر گیش و کرد در شان	مرد حسن گفتماش پاک بگیرد
درش کند استوار مرد گنجان	آخر کار ام گیرد و پنجه تیز
گویند یا قوت سرخ گیرد و مرجان	چون بنشیند تمام و صفائی کرد
چند از اول چون گین بدشان	چند از او سرخ چون عقیق میانی

بوی بد و داد و مشتک و عنبر با آن	در شش بی گمان بی که گل سرخ
تا بگد نوبهار و نیمه نیسان	هم به خرم اندر بسی گدازد چون
چشمه خورشید را بسنی تابان	آنکه اگر نمیشد درش بگشایی
گوهر سرخ است بکف موسی حمران	و کرب بلور اندرون بسینی گوینی
گر بچشد زوی ز روی زرد گلستان	زفت شود در اد مرده و منت لاؤ
برخ بنیند از آن منار و زنا حرا	و آنکه بشادی کی قبح بخورد زوی
شادی نور از روی بیار و دعایان	انده ده ساله را به طغیبه زما
جامه بکرده منار و پنجه خلتان	بامی چون کس سالخورده بود چند
از گل و زیا بسین و خیری الوان	مجلس باید ساخته، مکانه
ساخته کاری که کس نسازد چونان	نفت فردوس گستریده ز هر
شهره ریاحین و تنه های فراوان	جامه زرین و فرشهای نو آیین
چنگ مشک نیر و نای چابک جانان	بربط عیسی و فرشهای نو آید

یک صف میران و علمی بنشسته	یک صف حمران پیر صلاح و بهتان
خزرد بر تخت پیکاه نشسته	شاه ملوک جهان امیر حسن ابران
ترک هزاران پای پیش صف اند	هر یک چون ماه برده و هفته در خان
هر یک بر سر بساک مورد نناوه	ز دوش می سرخ و زلف جعدش سیران
باده در سنده بتی بدیع ز خوبان	بچه خاتون ترک و بچه خاقان
چونش بگرد و فیند چند شادی	شاه جهان شادمان مفرم و خندان
از کف ترکی سیاه چشم بر روی	قامت چون سرو و زلف کاش چو چکان
زان می خوشبوی ساغری بستان	یاد کند ز روی شهریار سجستان
خود بخورد نوش اولیاش بمیدان	گوید هر یک چو می بگیرد شادان
شادی بوجهر احمد بن محمد	آن مرآه آزادگان مضن ایران
آن ملک عدل و آفتاب نما	زنده بدو داد و دروشانی کیمیا
آنکه نبود از نژاد آدم چون ا	نیز نباشد اگر گمبوی بستان

حجت یکتا خدای و سایه اوست  
خلق خاک ز آب و آتش و بادند  
خزید و یافت ملک تیره و تاری  
گر تو ضعیفی بر مناقب او گوی  
ور تو حکمی و راه حکمت جویی  
آنکه بد و سنگری به حکمت گویی  
ور تو هتیمی سوی شمع گرای  
گر بگشاید ز فغان علم و حکمت  
مرد و ادب از مرد فراید و حکمت  
ور تو بخوابی فرشته ای کیستی  
خوب نگردد کن این لطافت آن روی  
پاکی اخلاق او پاک نژادی

طاعت او کرده واجب آیت فرغان  
دین ملک از آفتاب گوهرسان  
عدن بدو گشت نیز گیتی ویران  
ور تو دیر می همی هیچ او خوان  
سیرت او گیر و خوب غیب او دان  
اینک سقراط و هم فلاطین یونان  
شافی اینکست و بو حنیفه و سفیان  
گوش کن اینکست علم و حکمت تعان  
مرد و مرد را ادب فراید و ایمان  
اینک اوست آشکار از ضوآن  
تا که بسینی بر این که گفتم برهان  
بایست نیک و با مکارم احسان

در سخن او رسد بگوش تو یگانه	سعد شودم تو را نخواست کیوان
درش عهد اندرون نشستی	جزم بگویی که زنده گشت میدان
سام سواری که تا ستاره بتاب	آب نیند چون سوار بر میدان
باز به روز نسبت دو کین جمیت	گرش بسببی میان مغر و تخان
خوار نمایدت زند چیل بد انگاه	ورچه بودست دستگیر گشته و غران
درش بدیدی سفدیار که زرم	پیش سنانش جان دیدی لرزان
گرچه بننگام جسم کوه تن اوی	کوه میام است که کس نیند جان
دشمن ار از دماست پیش سنانش	گرچه چو موم پیش آتش سوزان
و ز به نبرد آیدش ستاره برام	تو شمشیر او شود به گروگان
باز بد انگه که می به دست بگیرد	آبر بهاری چون سبارد باران
آبر بهاری جز آب تیره نبارد	او همه دیبا به تخت و زرت بان
باد و کفن او ز بس عطا که بخند	خوار نماید حدیث و قصه طوفان

لاجرم از جود و از سخاوت او است	نخ گرفته بدیج و صامتی از آن
شاعر ز می آورد و خیر و تسبیح است	باز بسیار باز کرده و حمدان
مرد سخن را از او نواختن در	مرد آداب از او لطیفه و یون
باز بس هنگام داد و عدل بر خلق	نیست گیتی چون فیل و مسلمان
داد بیابد ضعیف همچو قوی زوی	جور نبینی بتز داد و نه عدوان
نعمت او گسترده بر همه گیتی	آنچه کس از نعمش نبینی عریان
بسته گیتی از او بیابد راحت	خسته گیتی از او بیابد درمان
بار سن عفو آن مبارک خسرو	حلقه تنگ است هر چه پشت و بیان
پوشش بپذیرد و گناه ببخشد	خشم براند به عفو کوشد و عذر آن
آن ملک نیروز و خسرو پیروز	دولت او یوز و دشمن آسوی نالان
عمر بن اللیث زنده گشت بدو بان	با خشم خویش و آن زمانه ایشان
رستم را نام اگر چه سخت بزرگ است	زنده بدوی است نام رستم دستان



مدحت او گوی و مهر دولت بستن	زود کیا بر نور و مدح همه خلق
در چه کنی تیز فخم خویش بستان	در چه بگوشی به جسد خویش گوی
آنکه بگفتی چنانکه گفتن نتوان	گفتن انی سر اش و خیر و فرازان
لفظ همه خوب حکم معنی آسان	اینکه مدحی چنانکه طاقت من بود
در چه بریم بشعر طالی و حسان	جز بستانه او را بر میر گفت ندانم
زینت هم زوی و فرو زینت آسان	مدح امیری که مدح ز دوست همان را
در چه صریحیم با فصاحت سبحان	سخت شکویم که محبت من بنماید
در چه بود چو سپهر بر مداح شاهان	بر چه چنین مدح و عرض کرد زمانی
مدحت او را که انانی و نه پایان	مدح همه خلق را که انانی پدید است
خیره شود بی روان ماند حیران	زینت گفتی که زود کی چنین جای
دانکه دستوری گزیده عدنان	وز نه مرا ابو عسر ز لاور کردی
کز پی او آفرید گیتی یزدان	ز بهره کجا بودی به مدح امیری

درم ضعیفی و بے بدیم نبودی	و آنک نبود از امیر مشرق فرمان
خود بدویدی بسان پیک مرتب	خدمت او را گرفته چامه بدندان
مع رسول است عذر من برسان	تا بشاسد دست میر سخندان
عذر بری خویش و ناتوانی و پیری	کو به تن خویش از این نیاید ممان
دولت میرم همیشه باد بر اقربان	دولت اعدای او همیشه بے نقصان
سرس رسیده به ماه برب بلند	و آن معسادی بزیر ماهی پنهان
طلعت تابنده ترز طلعت خورشید	نعت پاینده ترز جودی و شلمان



مان صائم نواله این مغلذ میربا	زین بی نمک ابانگشت درون
لب تر کن آب که طلق است در قبح	دست از کباب و ارکه ز بهرست تو مان
با کام خشک با جگر تفته در گذر	اید و نکه در سه سر این بنر گلستان
کافور همچو گل چکد از دوش شاخا	زمین چو آب بر جعد از ناف آبدان



شاهی که برود ز رزم از رادی      زین نهد او پتیر در پیکان  
تا کشته او از آن کفن سازد      تا خسته او از آن کند در مان



یاد کن زیرت اندرون تن شوی      تو برو خوار خوا بیده ستان  
جعد مویانست جعد کنده بی      بسپرده برون تو پستان  
پیر فرقت گشته بودم سخت      دولت او مرا بگرد جوان



بچه می بارید از ابر سیاه      چون سواره بر زمین از آسمان  
چون بگرد پای او از پای ار      آشکو خیده بماند بهسپان



ای حج کنون شعر من از بر کن بخون      از من دل و گالش از تو تن درون

کوردی کشیم و بادده خوریم و بوییمش  
بوسه و بسیم برده لبان پر بوییش



خلغیان خوابی و جماش چشم  
گردسین خوابی و بارک میان  
کشکین نانت نکند آرزوی  
نان بسین خوابی گرد و کلان



چه چیز است آن روزه تیر که خرد  
چه چیز است آن پلاکت تیغ بر آن  
یکی اندر دمان حق زبان است  
یکی اندر دمان مرگ دندان



خوابی تا مرگ نیابد تورا  
خوابی که مرگ بیانی امان  
زیر زمین حسیز و شفقی بجوی  
پس بفلک بر شوی نزدیکان



ضیفی نسل پذیرفته ز دیو  
آهویی نام نهاده کیر آن

آفتابی که ز چاکت قدمی بر سر ذره منساید جوانان



گنک زنده است گوش فی و سخن مایه گنک ضعیف است چشم فی و جان بین  
تیزی شمشیر دارد و روشن بار کالبد عاشقان و گوئی همگین



برنج پیدار اندر شده بخواب گرن گل غنوده بر آنخفت سر از باین  
بر آنکه خانم مدح تو کرده در آنست سر از در پچه زرین بون کند چون



با عاشقان نشین همه عاشقی گزین با هر که نیست عاشق کم گوی کم نشین  
باشد که در وصال تو بینند ز روی تو نیز در میان ایشان نباشین



سزنگون مانده است جانم زان در زلف سزنگون لاله گون گشته است چشم زان لبان لاله گون

تا ز نخدانش ندیدم خوردیدم سزنگون	تا بنا گوشش ندیدم سزیدم مارو
وز میانش خیره ماندم مکن چون آید برین	از دناش حیف ماندم مکن چون گوین سخن
گرد ز خسارش بخت جادوی آید برین	روزگار از چشم بد او را نگه دارو که



سج نادان را دانسته نگویند	زه دانا را گویند که دانند گفت
بزرگ بجز بجز بر همه گزیند و فریاد	سخن شیرین از زلفت نیارد بر



که گاه پرده لالاست گاه معجزه ما	فغان من بر آن زلفت تا بداریا
بگاہ رفتش از سیم ساد باشد را	به وقت نخست از مشک نبود باشد جا
هزار هزار صد ساله را بردارو	هزار تو به صد ساله را بیادو
وگر سلامت خواهی بجز نباش مجوز	اگر سعادت جویی بجز رضاش مجوی
وگر به گاه رسد باد مهر او ناگاه	اگر بکوه رسد باد خشم او یکت با

بسعادت اندر مانند گاه کرده کوه      به کج اندر مانند کوه کرده کوه



سماع و باد و گلگون لبسان چو ما      اگر فرشته سینه‌های زود از راز  
نظر چگونگی بدوزم که بهره دیدن دوست      ز خاک من همه ز کسند بی‌بای گیاه  
کسی که آگهی از ذوق عشق خندان یافت      ز خویش حریف بود گرد می بود آگاه  
بچشم اندر بالارنگری تو به روز      شب بچشم کسان اندرون سینه‌های کاه



من موی خویش از آن می‌کنم سیاه      تا باز نوجوان شوم و نوکنم گناه  
چون جابر باه وقت مضیبت می‌کنند      من موی از مضیبت پری کنم سیاه



پشت کوزه سر تو لیل زوی بر کردار      ساق چن سوئان دندان بمال استر  
بر کنار جوی منیم رسته باد هم بهر      راست پنذرم قطار اشتراک به



رفیقا چند گوینی کوناست      بنگر زید کس از گرم آفروشه  
مرا امر و ز تو به سود دارد      چنان چنان در دامن دانشموشه



زمانی برق پرخنده زمانی رعد پرناله      چنانچون باد از سوک عروس سیزده ساله  
دگشته زمین پرند سبز شاخ بید فشا      چنانچون اشک مجبوران نشسته باله



ای دریغا که خرد مند را      باشد فرزند خرد مندانی  
در چه آداب اردو دانش پد      حاصل میراث بفرزندانی



آن صیت بر آن طبق همی تابد      چون بلغم زیر شکر عنابنی  
ساقش به مثل چو ساعد حوا      پایش به مثل چو پای فرغانی





شوش است دلم از کرشمه سلی      چنانکه خاطر محبت زون نظر ایللی  
چو گلشکر در سیم در دودل شکین      چو ششدر می شوی ارمانی از صفی  
په عنسجه تو شکر خنده نشاید باوه      به سنبل تو در گوش صره افی  
بیزوه ز گس تو آب عابدوی بابل      گشاده عنسجه تو باب مجربوسی



سید برف آمد به کوهساریا      و چون درون شد آن سر بوسان آری  
و آن کجا بگوارید ناگوار شده است      و آن کجا نگزایت گشت زود گزای



ای دل منزایش بری      باز بر چکل عفتابی  
بی تو مرا زنده نبیند      من ذره ام تو آفتابی



بیار آن کجی پذیری روان با قوت نبستی	ویا چون بر کشید تیغ پیش آفتابستی
بپاکی گوئی اندر جام مانند گلکتابستی	بخوشی گوئی اندر دیده بخواب خوابستی
سحابستی قبح گوئی وی قطره نسیبستی	طرب گوئی که اندر دل دُحای مُتجاسبتی
اگر می نیستی کیسر سسده لباخر بستی	اگر در کالبد جان اندیدیستی شمر بستی
اگر این می پاره اندر بچو کمال محتاسبتی	از آن بنا مانگسان هرگز نخوردندی صوابستی



جمع بس چون نور و آب پربا	گویا آن چنان شکستستی
میانکش نماز گلب چو شازمو	گویم از یکدگر گشتستی



این جهان را نگر بچشم خرد	نی بدان چشم کا نذر او نگری
بچو دریاست و ز نکو کاری	کشتی ساز تا بدان گذری



مار در اهر چسبده بهتر پردری      چون یکی چشم آورد کبیر بری  
 غله طبع مار در ارد بی فحلا      جسد کن تا زوی سفید نگری



ای آنکه غمگنی و سوز آوری      و اندر نمان سرشک همی باری  
 از بجه آن کجا بزم نمانش      ترسم ز سخت اندوه و دشواری  
 رفت آنکه رفت آمد آنک است      بود آنکه بود خیره چه غم داری  
 هموار کرد خوابی گیتی را      گیتی است کی پذیرد همواری  
 مستی مکن که نشود او مستی      زاری مکن که نشود او زاری  
 شوتا قیامت آید زاری کن      کی رفته اید زاری باز آری  
 آزار بیش مینی از گردون      گر تو به هر بجه سانه بیازاری  
 گویی بگاشته است بلای او      بر همه که تو دل بر او بگجاری  
 آبری پدیدنی و خوبی ننی      بگرفت ماه و گشت جهان تباری

فرمان کنی یا کنی رسم      بر خویش تن طغزندی، باری  
 تابش کنی سپاه غمان بر دل      آن به کمی بیاری و بگنجاری  
 اندر بلای سخت پدید آرند      فضل و بزرگ مرادی مسالاری



گل بسیاری بت ستاری      بنیدداری چہ انباری  
 بنید روشن چو ابر بہمن      بہ نزد گلشن چہ انباری



ای دید خاغل از شمار چہ پنداری      کت خالق آفرید بہر کاری  
 عمری کہ مر تو راست سمرات      دیدات کار مات پنداری



باخوی ابر گل رخ تو کردہ شبنمی      شبنم شدہ است سوختہ چون اشک باہمی  
 کا ندر جان بکس مگر و جز بہ طبعی

مار کی ترسگین شود و گریه مهربان  
گر موشش مار شود موثر کند گاه و بجا  
صد جهان جهان همه تا یک شب شده  
از بهر ما سپیده صادق تو میدی



بوی جوی نولیان آید بوی  
یا دیار محسّر بان آید بوی  
ریگت آموی و درشتی راه  
زیر پایم پر نیان آید بوی  
آب حیون از نشاط روی دست  
خنگ مار انا میان آید بوی  
آسب مار از آرزوی روی او  
زیر دران جولان کنان آید بوی  
از که جویم وصل او که هر سوی  
می نظیر عاشقان آید بوی  
ای بخت ارشاد باش و دیر بجا  
میر ماه است و بنجار آسمان  
میر سر و است و بنجار بوستان  
ماه سوی آسمان آید بوی  
میرد سوی بوستان آید بوی  
آفرین معج شود آید بوی  
گر به گنج اندر زیان آید بوی



چو آجیم از جوی خشک یونانی	مر از منصب تحقیق انبیاء نصیب
که حیث باشد روح القدس بجبانی	برای پرورش جسم جان چه زکنیم
بجرم حن چو یوسف اسیر زندانی	بحسن صورت چو عیسی مقید نظم
بیازمودشان آشکار و پنهانی	بسی نشستم با اکابر و اعیان
نیافتم ز عطاها مگر پشیمانی	نخواستم ز تمنی مگر که دستوری



تو نه خدایی بسیج خلق نمائی	آنکه نماید بسیج خلق خدای است
باز مرا و را بنود بند نشانی	روز شدن را نشان دهند بجوید
یا برو تا به روز حشر، تو آئی	هر چه بر الفاظ خلق مدحت رفته آ



کسی را چون دستگان می چه باید	که دل شاد دارد به هر دو سنگانی
------------------------------	--------------------------------

بجز غیب چیزیت کان تو نداری      بجز غیب چیزیت کان تو ندانی



بی قیمت است شکر از آن و بان اوی      کاند شد از دو زلفش بازار شاپوی  
این ایفده سسری به چکار آید اخی      در باب دانش این سخن بنیده گموی  
ناصر را نباشد شیرینی شکر      تا بیدر انباشد بویی چو دار بوی

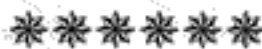


ای بر همه میزان جهان ایفده شای      می خورد که بداندیش چنان شد که تو خای  
می خواه که بدخواه بکام دل تو گشت      وز بخت بداندیش تو آورد تبا  
شدروزه و تسبیح تراویج یک عابی      عید آمد و آمد می و معشوق و ملا  
چون ماه می جت شب عید بر خلق      من بودی تو جستم که مرا شای و ما  
مرگاه بر افشردن بود و گاه به گاه      و ایم تو بر افزون می و هیچ نکای  
میری تو محکم شد و شای تو تو خرم      بر حسیه ندادند تو را میری و شای

خوشبید زوان باشی چون از بر خشی	دریای زوان باشی چون از بر گاهی
آنها که همه میل سوی ملک تو کردند	اینک بنهادند سر از تاقه راهی
دام طمع از مایه در آب گلند	نه مرد بجای آمده نه دام و نه مایه
همه نشود که چه قوی کرد که بهتر	گاهی نشود که چه هنر دارد و چاهی



دل تنگ مدارای ملک از کار خدای	و آرام و طرب آمده از طبع جدای
صد بار فتاده است چنین بر علی را	آخر بر رسیدند بهر کار مروانی
انگس که تو را دید و تو را ایند در جنگ	دانند که تو باشی به شمشیر بر آبی
این کار سمایی بده قوت انسان	کس را نبود قوت با کار سمایی
آمان که گرفتار شدند از سپه تو	از بند به شمشیر تو یابند ز مانی



چمن عقل را حشرانی اگر گلشن عشق را بهمار تویی



عشق را اگر پیوسته ببری لیکن  
حسن را آفت زید کار تویی



## زباعت

هر روز بر آسمانت باد امروا



درز بگذر باد چه ای که تورا  
ترسم که بمیرد از غم غمی که تورا  
بوی جگر سوخته عالم گرفت  
گر نشنیدی ز بی دماغی که تورا



با آنکه دلم از غم هجرت خون است      شادی به غم تو ام ز غم افزون است  
اندیشه کنم هر شب گویم یارب      بجز آنس چنین است وصالش چو آن است



جایی که گذرگاه دل محزون است      آنجا دهنده ریزه بالا خون است  
یمنی صفت آن ز حال بابی خبرند      محزون اند که حال محزون چو آن است



دل خسته و دست سسل مویست      خون گشته و گشته بت بند مویست  
سودی ندید نصیحت ای و عجب      این خانه خراب طرف یک پهلویست



تقدیر که برگشتت آزر مندانست      بر حسن جوایت دل نرمندانست  
اند رهیم ز جانستان کز چو تو بی      جان بستد و از جمال تو شرمندانست



چشم ز غمت بهر حقیقی که بگفت      بر چهره سزاد گل ز رازم بگفت  
 رازی که دلم ز جان همی داشت      اشکم به زبان حال با خلق بگفت



بنلاد تو شد تربیت خواجده لیک      بنلاد تو نست همچو بنیاد تو باد



بی زوی تو خورشید جانو مباد      هم بی تو چراغ عالم افروز مباد  
 با وصل تو کس چون بد آموز مباد      روزی که تو را نسبینم آن روز مباد



زلفش کبشی شب دراز اندازد      و رنگش ای چکل باز اندازد  
 و ریج و خمس ز یکدگر بگشاید      دامن دامن مشک طراز اندازد



چون روز علم زنده بامت ماند      چون کیش به شماه به جامت ماند

تقدیر به عندم تیرگامت ماند ..... روزی به عطا دادن حامت ماند



جز حادثه حسه که طلبم کس نکند      یک پرسش گرم حسنه تبم کس نکند  
در جان بلب آیدم بجز مردم حسیم      یک قطره آب بر لبم کس نکند



بغض و تنم بر درم و آب و زمین      دل بر حسه و علم و به دانش لغو



نامت شوم دل ز فرح زنده شود      حال من از اقبال تو خنده شود  
وز غیر تو حسه جا سخن آید بیان      خاطر به حسه از غم پراکنده شود



هر که را با تو کار درگیر کرد      بهره از روزگار برگیر کرد  
به سخن لب ز هم چو بگشایی      بعد ز روی زمین شکر گیر کرد



آمد بر من، که؟ یار، کی؟ وقت سحر      رسنده ز که؟ خصم، خصم کس؟ پد  
دادش دو بوسه بر کجا؟ بر لب      لب بد؟ نه، چه بد؟ عقیق چون؟ چو شکر



مان تشنه بگر مجوی زین باغ شکر      بیدستانی است این ریاض بدود  
بیوده همان که باغبانت به قضا      چون خاک نشسته گیر و چون باد کدو



چون کشته سینی ام دو لب گشته فرا      از جان می این قالب فرسوده آفر  
بر بالینم نشین و میگوی به ناز      کای من تو بگشته و پشیمان شده با



در خستن آن نگار پُر کینه و جنگ      گشتم سراپای جان بادل تنگ  
شد دست ز کار و رفت پازرقا      این بس که پسته زدیم آن بس که سنگ



بر عشق تو اوم ز صبر پیداست نه دل  
 بی زوی تو اوم ز عقل بر جاست نه دل  
 این علم که مرآت کوه قاف است غم  
 این آل که تور است سنگ خار است نه دل



جهان همه ساله با کام کس نرود  
 وگر زود ندهد چه ای ای زری کام  
 بین تا جانت چگونه کام نند  
 همی گذار تو آنسان که او گذار گم



واجب نبود بکس بر افضال اگر  
 واجب باشد بر آینه شکر نعم  
 تقصیر نکرد خواجه در نا واجب  
 من در واجب چگونه تقصیر کنم



یوسف زوی کز او فغان کرد ولم  
 چون است زمان مهربان کرد ولم  
 ز آخاز به بود مهربان کرد ولم  
 امر و ز نشانه فغان کرد ولم



چون جشانی ای پسر در کوبم خاک قدمت چو مشک در دیده ندم



در پیش خود آن نامه چو بلکازنم پروین ز سرشک دیده بر جامم  
بر پاشخ تو چو دست بر خامم خواهم که دل اندر شکن نامم



در منزل غم فکنده مغزش مانم در آب و چشم دل پز آتش مانم  
عالم چو ستم کند ستمش مانم دست خوشش و ز کار ناخوش مانم



از گیسوی او نسیم شک آید و ز زلفش او نسیم نسرین



در عشق چو زودکی شدم سیر از جان  
از گریه خونین مرده ام شد گریان  
القصه که از بسیم عذاب بجران  
در آتش رشکم دگر از دوزخیان



از حبه مریخ تو ای مایه جان  
پرزگر دند چون مان تو حبه جان  
از ناخن دست خسته کردم دل جان  
فریاد رس غمت نه این بود و نه آن



دیدار بدل فروخت نفروخت گران  
بوسه به روان فرو شد و هست از آن  
آزای که چو آن ماه بود بازارگان  
دیدار بدل فرو شد و بوسه بجان



رودیت دریای حسن علت مر جان  
زلفت صبر صدف دهن در زندان  
آبرو کشتی و چین پیشانی بوج  
گر داب بلا غیب و حمت طوفان







ای از گل سرخ رنگ بر بوده بود  
 رنگ از پی رخ ر بوده بواز پی بو  
 گل رنگ شود چو روی شوی بیخ  
 مشکین گردد چو مو فانی همه کو



ای ناله سپهر خافگاه از غم تو  
 وی گریه طفل بیگناه از غم تو  
 افغان خروس ضب سحگاه از غم تو  
 آه از عزم تو هزار آه از غم تو



چرخ کعبه باز تانمان ساخت کعبه  
 بانیک بیدایره در باخت کعبه  
 هنگام شب گذشت شد قصه تمام  
 طالع بکفتم کی نرسند اخت کعبه



ز خار او پرده عشاق دید  
 با آنکه نهفته دارد اندر پرده



زلفت دیدم سر از چمان پیچیده      و اندر گل شمع از غوان پیچیده  
در کبر بندی حسرت دل در بندش      در کبر پیچی حسرت جان پیچیده



ای بر تو رسید بهر بر یک چاره      از حال من ضعیف جویی چاره  
.....



چون کار دلم ز زلف او مانده      بر هر رگ جان صد آرزو مانده  
ایستد ز گریه بود افسوس افسوس      گان هم شب وصل در گلو مانده



آرزو تا که مردمان خواهند      من دو خواهم حدیث شد جمله  
حافظت خواهم از خدای جان      بی نیازی از مردم سلف



ای طرفه خوبان من ای شمس روی  
لب را بپسیدرگ کمن پاک ز می



از کعبه کلیسیا نشینم کردی  
آخر در کفر بی قرینم کردی  
بعد از دو هنر اسجده برد کردی  
ای عشق چه بیگانه زدیم کردی



گر بر سر نفس خود میسری مردی  
بر کور و کور آن نکست نگیری مردی  
مردی نبود فتنه راه پای زدن  
گر دست فتنه ای بگیر می مردی



آن خرد پدرت بدشت خاشاک زدی  
ملمات و دور و دوریه چالاک زدی  
آن بر سر گور ما تبارک خواندی  
وین بر در خانها تبارک زدی



دل سیر نگرددت زبیدادگری چشم آب نگرددت چو درمن نگردد  
این طرفه که دوستر ز جانست دارم با آنکه ز صد حسنه ار دشمن برتر



باداده قناعت کن با داد بزی در بند تکلف مشو آزاد بزی  
در که ز خودی لطف کن غصه مخور در کم ز خودی لطف کن مشا بزی



ناروقه به شایراه وصلت گامی نایافته از حسن جالست گامی  
ناگاه شنیدم ز فلک پیغامی که زخم فراق نوش بادت جامی



ما همه خوش خوریم و خوش خشم تو در آن گور تنگ تنیایی  
نه چنان خسته ای که بر خیزی نه چنان رفته ای که باز آیی

## ابیات پراکنده

گرچه بیشتر اعلایا باران بودند  
مگر تو را زرد و گهر باشت



پیش تیغ تو روز صف دشمن  
بت چون پیش اسیر



وقت یکت جان یکی و چندین نش  
ای عجبی مرده و حیات تو



چنان که اشتر ابله سوی کمان شد ز مکر زوبه و ز غوغ و ز گرگ بیخرا



جز با دند رنماند این جهان گریه زوی با پسند کسینه دارد همچو باد و خنده



گوش تو سال در به زود و سرفه نشنوی نیوه خروشان را



درنگ آسای سپهر آریا بد کس باخن در زباید گردمان را



شیر آغده که بیرون جبهه از خانیبید تا به چنگ آرد آه و آه و آه و آه



نباشد زین زمانه بسی گفتنی اگر بر ما بسیار در آذرخش



چو گردد آرزو کرد اوست به محشر فرومانی چو حسه بر میان شکا



کنندش میشه بشیران قفس کرده فیکلس دشت برگرگان جنابا



هر آنچه مدح تو گویم در دست باشد و رود مرا به کار نیاید سریشم و کیلا



کیهان ما به خواجسته عدنانی عدنان است و کار ما همه به اندامنا



اگر ت بدیده رسانده می آید نیر مبادرت کن خاش مباحش چندی



همی بایدت رفت و راه دور است به سفده دار یکسر شغل با ما



نذیده قبل اوی و بدید مندل اوی      دگر نماید و دیگر بان شراب



فاخته گون شد هوا از گردش خورشید      جامه خانه جنگ فاخته گون است



تاکی بزی خدب کنی ریش اخضا      تاکی فضول گوینی و آری حدیث غبا



جفت که با باز و کلنگان پر      بگندش و بال کرده است



تا لباس عشر احدایش نگردد با      تا آتار بود و پود اندر خلفات آن خوا



بر روی پزشک زن عیدش      چون بود در دست بیسارت





ای از آن چن چرخ پیشانی      ای از آن زلف پر شکت و کت



خاک کف پای زود کی نسزی تو      بم بشوی گاد و حسم بجای غیبت



بباز گریزی بمسانم همی      اگر کجک بگریزد از من روست



بچو همند که اد بود غواص      ماغ در آب در جوی شده است



بمدنیوشه خواجه ببنکیونی و صلح است      بمدنیوشه نادان بیگانه فتنه و غوغاست



بچ راحت می نسیم در سوره و زود تو      بجز که از فریاد و زخمات خلق را کاتوره <sup>خاست</sup>



شب قدر و صلت ز فرخندگی فرجش تر از فرسنا هداست



لا در ابرینای محکم نه که گنگد ار لا و بنیاد است



خوبان همه سپاس بندوشان خدایگانست  
مریخیستیم را بر زوی او نشاست



بسیار صین کن از آن دوی بزم خانیه خوش  
اگر چه خانه تو نوبهار بر من است



بآدل پاک مرا جامه ناپاک زوست  
بدم آنرا کلال دیده پلید است و پست



معدوم دارند که اندوه و غیبت  
داندوه و غیش من از آن جعد و غیبت



چه گرم همیشه ستاگوی باشم      سایم نباشد نکو جز بنامت



بودنت در خاک باشد یافتی      بچمان کز خاک بود اهنوت



ز مهرش مباد اتنی بیج دل      ز فرمانش خالی مباد صبح مرغ



رای آسان راست بگزین ای دوست      دور شو از راه سیکرانه ترنج



زین زمان چند بود بر که دم      مر تو را کشتی و فینین و عقونج



از جود قباداری پوشیده شهر      وز محمد بساداری بر برد شهر



بخت و دولت چو میکار توانی نصرت و فتح پیشیار تو باد



به تو بازگرد عزم عاشقی نگار امکان این همه زشتیاد



ایا بلایه اگر کار کنع پنهان بود کنون توانی باری خشوک پنهان کرد



گو پسندیم و جان هست بگردار نقل چون که خواب بود سوی نقل باید شد



مردم نشود زنده زنده به سودان شد آیین جهان چو نین تا گردون گردان شد



رخ اعداات از ترس نکبت همچو قیر و شبه سیاه آمد



ای جان بس عالم در جان تو پیوسته  
مکرده تو ما را منمایا و حسد آلوده



یا فنی چون که مال عنده مشو  
چون تو بس دید و دید این دیرند



دل از دنیا بردار و بنجایه نشین است  
فرا بند در حسنه بفرج و به پراوند



هر دم که مرا گرفته خاموش  
همچو دیده بعافیت چو فرغند



چرخ چنین است بدین راه رود  
لیک نه هر نیک و زهر بند نونند



ساقی برآمد از بر شاخ درخت عود  
ساقی ز مشک و شاخ ز صبر فروخت عود



بدان مرنک ما تم کہ بھی دوش بزار از بر شاخک بھی خود



ہر آن کریم کہ فرزند او بلا بود شگفت باشد کہ از گناہ سادہ بود



مانع در آگیز گشتہ زوان راست چون کشتی است قیر اندود



بروز تجربہ روزگار بجز گہر کہ بہر دفع حوادث تو را بکار آید



ہر کہ را ایزدش سختی بپوشاد روزگار اورا بسندہ اوستا



ماہی دیدی کج بکبوتر گیرد تیغ تابی است دشمنانت کبوتر



باد فشن کاویان و طاقدیس زرمش افشاروشا تا زکر



اگر من زو بخت نخوردم گهی تو اکنون بیا و زو بختم بخور



مدخلان را در کاب زرد آگین پای آزادگان نیاید سر



تا زنده ام مرا نیت جز نوح تو در کما کشت در زودم نیت خرمن همین شد کما



گزیده چار تو ت بدو در جهاننا ہمارا بہ آخشیج ہمارا بہ کارزا



چنان بار بر آورده بہ خویشتن کہ من گویم خوردہ است ہوسنا



فاخته بر سر و شاپرود بر آورد زخم فروهشت زنده اف بطن بود



علم ابرو شند در بود کوس او گمان آونیده شود در التیر



چون لطیف آید بگاو نوبهار بانگ زود و بانگ کبک و بانگ تن



بجی آن خم زلف بسان معاربان بجی آن روی خوب کز دگر فنی بران



در عمل یادیر بازی درازی ممکن است چون عمل باد تور اعر دراز و دیر بان



ای بنرمند مکن عرض نهنمات برش پیش بازی فرسان هرزه خرنگستان





ایا نگار طرد از از بنان ترکستان  
نیاید ایدر چه تو بت از بهار طرا



تا زیان دوان سے آید  
بجو اندر فیله آب نماز



چون سپرم زمین بزم به نور و  
در مهین بت از جان عدو



نهاد زوی بجزت چنانکه زوی  
بتمیم و انگر آید از در تیمان



خودانت ادا داده بهرم نفس  
تورا بهره کرده سعادت زویش



بت اگر چه لطیف دارد نقش  
نزد ز خارده تو هست خراش



از چه تو به بکنند خواجه که هر جا که بود  
قدیمی می بخورد دست کند زود بهرا



تو چو بگو ز جی که دست اهل  
به سر تو بسی زند سر پاش



بر بیک نماده جام باو  
و آنگاه ز بیک نوش کردش



همی تا قطب با جوار است زیر گنبد اخضر  
شکر پاشش ز نیک پاش است و از دیگر فلا



بسا که جوین بان هم کسی نیاید  
بسا که بره است و فرخه بر خوانش



بانگ کردت ای مرغ نسیم  
زوشم خاندنم تو را که هستی زوش



ای درینک که مورد زار مرا      ناگهان باز خورد برف و برفش



بر سر شلخ چار استاده زراف      بانگ برزده زهر سوکلیغ کلخ



آه از این جور بد زمانه شوم      همه شادی او غمان آسغ



هر که برود دست نشسته بشادی      و آن که نرود دست همه مرده بچی



چون جامه اش بن اندر کند کسی      خواهد کرد کار به حاجت فرادخیش



یکی تنگت بخوام زدن شعر اکنون      که طرف باشد از شاعران خاص



بادوسہ ہوسے تاکن این دل از درد و خنا کن  
تا بن احسانت باشد احسن اندہ جزا کن



کا خورتو با کوس شد و شکست ہمہ نا کن  
آلودگیت در ہمہ ایام نشد پاک کن



بر عسیرم بر گم می شاد باش  
اندہ را بن حسنا زبان نوییو کن



یک بیک از درد درآمد آن نگا  
آن غرا شیدہ زمین رفیقہ چنگ



خاک کلب سگ و بتوز سگ  
آپنجان کہ بخشیدہ اور ایچ سگ



چو نامون دشمنانت پست بادند  
چو گردون دوستان والاہمہ سال



یار بادت توفیق روزی با توفیق دولت بادا حریف دشت فیض و نال



ای شاه نبی سیرت ایمان بحکم ای میر علی حکمت عالم بود خال



بت سیب بهشت و من محتاتم یافتن راه کسی نیایم و دل



چرا می پنجم تا چه کند تن من که نیز تا پنجم کار من نگیسد و دم



گر کند یاری مرا به غم عشق آن صنم بتواند زود و دزین دل غمخواره نکند غم



مادر که او یابے مگذر به در کن زیرا که حرام است تیمم بلبیم



با منار افریب خرد کنی از گرافیت گر شوی بر بام



برنج هزاره همدرد نامور بگفت  
ایدون بلوغ قطره شبنم نیام



آرزو مندان شده تو بگور که رسانان پاره ایت برم



هنوز با منی و از نسیب رفتن تو  
بروز وقت شمارم شب ستاره سما



من بدان آدم بخدمت تو که بر آید رطب ز کانا زم



آری مرا بدان که بر خنیم  
وز زلف عنبر نیت در آوریم



واری مراد ان که فسر از ایم زرد و زلفکانت به تخمیرم



چون برگ کلاه بوده ام و اکنون چون سبب پرمزیده بر آونگم



سر و بودیم چند گاه بلند کوزگشتیم و چون درون شدیم



بت پرستی گرفته ایم به این جهان چون بت است و ما شنیم



کنه را در چسب غ کرد بک پس در او کرد اندکی روغن



یکی آلوده می باشد که شرمی آید از چو از گاو ان یکی باشد که گاو ان کند



گر بر نعت یک روز بماند  
تند منت بر ما پذیرد این



گر کس بودی که ز می تو ام بگذری  
خوشتن اندر نهاد می به فلان



میلا و منی ای فغ و استاد تو ام  
پیش آ می می بوده و میلا و یه ستان



بسی خسرو نامور پیش از این  
شدستدزی ساری ساریان



از پی الفعه در روزی بجمد  
جانور سوی سنج خویش جان دروان



خوشتن تاراج گشته سر ناده بر زیا  
شکرت همواره یافته چون بر زده ستان





خود عشم دندان به که تو انم گفتن  
ز زین گشتم برون سپین دندان



به نوبهاران بسامی ابر گریان را  
که از گریستن اوست این زمین خندان



به آتش درون بر مثال سمندر  
بآب اندرون بر مثال نهمگان



هرگز ننگد شوی من حسته گنجایی  
آزنگ نخواهد که شود شاه دامن



تلفی و شیرینش آمیخته است  
کس نخورد نوش و شکر با پیون



ای حسد یار من آرا به دو چیز  
بتن جان و مهر داده رجون



گرفته ز روی دریا جمله کشتینای تو ز بهر مدح خوانانت ز شروان تا آب کون



هر آنکه خاتم مدح تو کرد در آغوش سر از دریچه زنگین بزودن کند زین



به سر و ماندگرسه و لاله دار بو به مورد و ماندگرمورد زوید از نسرن



گیت چنین آید گردنده بدینانم هم باد برین آید و هم باد فروزین



بچه کمال قمر تو در خصم بدل بود همچو چسب ز می بچه کمال شاهین



از آن کوزا بر سه باز کرد او کلفش بدین و تنش زین



چنانکه خاک مرستی برزخاکی می  
نیات خاک تو اندر میان خاک کین



آن رخت کنان خویش من رفتم و پر ختم  
چون کرد بماندستم تنها من این ما به



چرا عمر که کس در صد سال هیچک  
نماند فنون تر ز سالی پرستو



حاضر شود از اشک و غریب من  
هر ابرو به سارگاه با بختو



دلبر ازو کی مجال حاسد غارتو  
رنگ من با تو بندد پیش ازین عمارتو



ای دینغ آن هر هنگام سخا حاتم  
ای دینغ آن گو به هنگام و فاسا گم



بفت سالار کاندرا این فکند همه کرد آندند در دو دو ۱۶۹۵



نیست از من عجب که گشایم که تو کردی با دلم دست



گاه آرامیده و گاه ارغده گاه آشفته و گاه آسته



منم خورده بر بوش جان چن باز برسته چنان با بنگ آرم از بوش جان چن بکنی



از مهر او ندم بی خنده کام لب تا سر و سینه باشد و بار آورده



آتش بجز تور اسیزم منم و آتش دیگر تور اسیزم پد



بجای هر گرانمایه منماید نشانیده      نشانیدت سازاوی کرده اوت مانیده



گر نعمهای او چو سپرخ دوان      بم خوابات و خواب باد فزه



در راه نشا پور دمی ندیم بس خوش      انگشته اورانه عدد بود و نه غره



جدی سیاه دارد که کشتی      پنهان شود بد و در کسره خاره



کز شاعران نوند منم و نو گوواره      یک بیت پر نیان کنم از سنگ خاره



ای سخن و سناست بگردن مکن بزه      کس بر نده است دست و دوزخ بزه



بگلک از آن گزیده ام این کازه کم عیش نیک و وصل بی اندازه



یک سونمش چادر یک سونمش موزه این مزده اگر خنیزد در زمین چهل موزه



خوش آن بنید خارجی بادوستان کید گیتی پر ارم اندرون مجلس ساینک و لوله



ماه تمام است روی دلبر کن وز دو گل سنج اندر او پر کاه



ای بار خدای ای بخارفته ای دین خردمند را تو خسته



بزرگان جهان چو بنده گردن تو چون بایقوت سنج اندر میان



زلفک او نموده دارد برگردن مارت زاولانه



مژد میل مندرانه بفرزند و بن بگر  
ببر و نسل این هسته و نبر و نسل فرزند



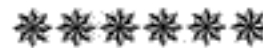
ایا خورشید سالاران گیتی سوار رزم ساز و گردن ستوه



مهرجوی زمین و بی مهری بده خوابی زمین بیهودی



بر تو رسیده به برال تنگ چاره ای  
از حال من ضعیف میندش چاره ای



که در آن کند ز بلند نشین که بدین بوستان چشم بکشای



کار بود چو آب خوردن شور . بخوری پیش تشنه تر گردی



بناخو حکم گفتن تمام مع تور . به شرم در دخور شهید اگر کنم سری



من کنم پیش تو دمان پرباد . تا زنی بر لبم تو ز آبگری



باغ ملک آمد طری از رشوه کلک دزیر . زانکه اشک میکند مربع و بستان طری



چه نیکو سخن گفت یاری به یاری . که تا کی شم از خضر دل خواری



نیل دهنده تو بی بگاہ عیلت . بیل دهنده بگاہ کینه گذاری





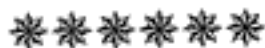
مرا با تو بدین باب کتاب نیست که تو راز به از من بستر بری



آه ز تنگ کوه بیاید بشت و راع بر سبزه باده خوش بود اکنون اگر خوری



از خرد پایک آنجای رسیدم که می موزه صنی میخوایم آب نازی



جانا بسا ناگزاین بیگنای گنهکار ما میسیم تویی کنازی



بجمله خواهم یک ماهه بور از تو بنا بکج کج نخواهم که فام من تویی



ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش آتشکده دارم سدر بر مرهانی می



از دبی اندی بگزین مشاوی با تن آسانی  
به تیار جهان دل اسپه باید که بخسانی



شدم سیر بد فینان تو هم خود نه جوانی  
مرا سینه پر آبخ و تو چون چمنه کمانی



زر خوابی دستخ اینک این دوزخ من  
می خوابی گل ز گس آن دوزخ جوی



سر دست آن بیابا ماه است آن یاری  
زلف است آن با چو گمان خال است آن گوی



آمد این نو بهار تو به شکن  
پرنیان گشت باغ و برزن و کوی



شاعر شهید و شمس فرخ الاوی  
وین دیگران مجمل همه راوی



جز برتری ندانے گوی آتشی      جز راستی بخوبی مانا ترا زوی



ای مایه خوبی و نیکبانی      روزم نذہد بی تو روشنایی

ابیات پراکنده

از عشقوی بحر مل

دو منظومہ کلید و دمنہ و سند باد نامہ



ہر کہ نامخت از گذشت روزگار      نیز ناموزد از هیچ آموزگار



از خسران بروز طاوسش      سوی خاور میخندد شاد گش

کافآب آید به بخشش ز می بره      زوی گیتی سبزه کرد و یکسره  
مردیدم باید او ان چون بنات      از خراسان سوی خاور می نشات  
نیم روز ان بر سه ما بر گذشت      چون خاور شد زمانا گوشت



بچنان سرمد که دخت خوب روی      هم بان کرد بر دوز ز روی  
گر چه هر روز اندکی بر دوش      با قدم روزی بی پایان آردش



شب زمستان بود کتی سرد یافت      کرکلی شب تاب ناگاہی بتافت  
کیان آتش همی پنداشتند      پشته حمیرم بدو برداشتند



آن گرنج و آن شکر بردشت پاک      و اندر آن دستار آن زن بت خاک  
باز کرد از خواب نازم و خوش      گفت دزدانند و آمد پای پیش

آن زن از دکان فند و آید چو باد  
پس غلزش گمش به دست اندر نهاد  
شوی بگشا دآن غلزش خاک دید  
کرد زن را بانگ و گفتش ای ملید



دند را گفتا که تا این بانگ چیست  
بانسب و سهم این آوای کیست  
دند گفت اورا بجز این آوا گو  
کار تو نه هست و سهی بیشتر  
آب هر چه بیشتر نیر و کند  
بند و رخ شست بوده بکند  
دل گسته داری از بانگ ملید  
رنجگی باشدت و آواز گزند



گفت هنگامی یکی شهنشاده بود  
گوهری و پیر حسن آزاده بود  
شد بگر ما به درون یک روز شو  
بود خربی و کلان خوب گوشت



کشتی بر آب و کشتیانسانان  
رفتن اندر وادی یکسان یک نمان

ز خلد بایدش و نه انگین  
ز کشتی سم و نه آویختن



بانگ ز که کرد خوابد گر گوش  
واج ناساید بگرما از خروش  
برزند آواز دو نمانک بدست  
بانگ دو نمانک سچند آوایست



وز درخت اندر گواهی خواهد آوی  
تو بد انگاه از درخت اندر گوی  
کان تنگوی اندر دوینار بود  
آن ستد زیدر که ناهشیار بود



بچان کبته که دارد انگین  
چون بماند داستان من برین  
کبته ناگه بوی نیلوفر نیست  
خوش آمدن بوی نیلوفر نیست  
وز بر خوشبوی نیلوفر نیست  
چون که رفتن من از آمدن نیست  
تا چو شد در آب نیلوفر نمان  
او بر زیر آب ماند از ناگمان



بیچ شادی نیست اندر این جهان      برتر از دیدار زوی دوستان  
بیچ تمنی نیست بر دل تمختر      از فراق دوستان پر بئز



تا جان بود از سه آدم فرزند      کس نبود از راه دانش بی نیاید  
هر زمان بحسنه اندر هر زمان      در از دانش راه هر گونه زمان  
گرد کردند و گرامی داشتند      تا به سنگ اندر همی بنگاشتند  
دانش اندر دل چراغ روشن است      و ز همه بد بر تن تو جوشن است



گفت با خرمکوش خان من      خیر خاشاکت از دیر و نکلن  
چون یکی خاشاک افکنده بکوی      گوش خاران را نیا ز آید بدوی



آنک را دایم که اویم دشمن است      و ز روان پاک بدخواه من است  
هم بهر که دوستی جویش من      هم سخن به آبگلی گویش من



کار چون بسته شود بگشاید      و ز پس هر غم طرب افزاید



بار که مردم بکنکش اندزا      چون از وسو دست مرشادی تو را



آفسزیده مردمان مرنج را      بیش کرده جان مرنج آنج را



اندرا آمد مرد بازن چرب چرب      گنده پیر از خانه بیرون شد بهرب



شاه دیگر روز باغ آراست خو      تنها بناد و برگستر دبوب





خود تو را جوید به غمی وزیب      پنهان چون توجبه جوید به نسیب



پس تیری دید نزدیک درخت      بر گهی با گلی بستی تند و سخت



با کرد ز خوشتر می آهوی بدشت      میخراهد چون کسی کو مت گشت



خایگان تو چو کابله شده است      رنگ او چون رنگ پاتیده شده است



چون درآمد آن کدیور مرد ز رفت      میل پشت داس گالد بر گرفت



آمد این شب دیز با مرد و خراج      در بخت بانید با بانگ و تملاج



دست گفت پای پیران بزرگمنج  
ریش پیران زرد از بس دود منج



از خورش از خوردن بقرایت منج  
ورد می مینو فر از آوردت منج



گفت خیر اکنون ساز زده بسج  
رفت بایدهت امی پسر ممتو تو بسج



آبواز دام اندرون آواز داد  
پاسخ گزده بد دانش باز داد



پادشاه سیرغ در یار ابرود  
خانه و بجهت بدان میتو سپرد



اندر آن شهری که موش آهن خورد  
باز پرد در هوا کودک برد



از فیه او انی که خشک مار کرد      زن نمخان مرم کرد را بیدار کرد



آنگهی گنجور مشک آمار کرد      نامر او را از آن بیان بیدار کرد



چون که نالند بدو گستاخ شد      سدرستی آمد و دروایخ شد



کرد ز نو به یوزواری یک زغند      خویشتن را از آن میان بیرون کند



مرد دینی رفت و آوردش کند      چون بی همان درمخ است کند



گنبدی نهار بر برنده بلند      نشسته از زیر و تر بر سرش بند



روز چستن بازیانی چون نوند روز دن چن شت ساله سو مند



روز چستن بازیانی چون نوند بیس باشد تا تو باشی سو مند



گر بز ان شمه با من تا خند من ندانستم چه قبل ساختند



نان آن مدخل ز بس ز شتم نمود از پی خوردن گو ار شتم نمود



گفت دینی را که این دینار بود کاین قران کن موشن ا پرو ا ر بود



زن چ این بشنیده شد خاموشی کفشگر کانا و مردی کوشش بود



سرخی خنجر نگر از سنج بید      معصفر کون پوشش او خود سفید



چون کشف انبوه غوغایی بید      بانگ رخ مردمان خشم آورید



سرفسرو بزدل میان آبخیز      از فرنج منس خشم آمد مگر



خوبشادی روزگار نوبها      می گسار اندر تکوک شاه بود



داستی آن تاجردولت شعار      صد قطار سار اندر زیر بار



مردمزدور اندر آغز ایدکار      پیش او دستان همی زدوبی کیا



آشکو خد بزین بسوارتر  
بچنان چون بزین دشوارتر



از تو دارم هر چه در خانه جو  
وز تو دارم نیندگندم در کوز



گر سینه رو باه شد تا آن تیر  
چشم ز می او برده مانده خیر خیر



آتش بنشاند از تن تفت و تیز  
چون زمانی بگذرد کرد و دگیز



وز چکا و ک نوب مینی رستخیز  
دشت برگیرد بدان آوای تیز



چون گل سرخ از میان سبکپوش  
یا چو زین گوشوار از خوب گوش



شیر خشم آورده و جت از جای نویں      و آمد آن خرگوش را الفقه پیش



آبله و فندازانه را فرجام خاک      جایگاه برود و اندر یک مفاک



موی سر خجوت و جامه رینک      از برون سواد سده و بیناک



ز دکلوخی بر بباک آن فزاک      شد بباک او به کردار مفاک



از دمان تو همسی آید غشاک      پیرگشتی ریخت مویت از بباک



خشم آمدش و همانکه گفت یک      خواست کورا بر کند از دیده کیک



مادو کھتاچ شرت نیت ویک بس سبکساری نہ بدوانی نیک



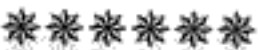
دم سگ مینی تو با بتوزنگ خشک گت کس بخش بد سچ رگ



چون من از آید بد و آغاز مرگ دیدنش بیگار کرد اند مگر



ایستاده دیدم آنجا در دو غول زوی نشت و چشمها همچون دو غول



چون که زن را دیدم گریه کردم بچو آهین گشت و نداد ایچ خم



تباہ حسا نہ برد زن را باد لام شادمانہ زن نشت و شاد کام





تزد آن شاه زمین کردش پیام      دارویی منم بود ز امران بنام



بس که برگفته پیشان بوده ام      بس که برناگفته شادان بوده ام



کرد باید مراد او را رون      شیر تا تیار دارد خویشتن



پس شتابان آمد اینک پرزن      روی کیسو کاغذ کرده خویشتن



زنش از و پلخ دهم اندر زمان      زشخ بیداری میان مردمان



چون بگرد پای او از پایدین      خود شوخیده بماند همچنان



مار و خنجر کربش با کژدمان خورد ایشان گوشت زوی مردمان



تاک رز بهیستی شده دینار کون پرنیان سبز او زنگار کون



از بهالان دز برادر من فرود زانکه من امید دارم نیز یون



گردم دارم گزند تو از این بگن اورا گرم درویشی گزین



مرد را نهار خشم آمد از این خاوشکی به کف آوردش گزین



آر به خوبی و نیکی دارد او ماده و بر کار خویش او دارد او



تنگ شد عالم بر او از بهر گاد      شور شور اندر گفتند و کاد و کاد



گفت فردا بینی ام در پیش تو      خود بیا بهنم ستم از ریش تو



کاش آن باشد که گوید من      بر یکی بر چند بفراید من



هیچ گنجی نیست از فرنگ      ما توانی رو هموار گنج



زوی هر یک چون دهنه کرنا      جارشان غصه سموریشان کلا



اخر اند آسمانان جایگاه      هفت تابنده دوان دودا



سوس پر کرده بدمی بگذاخته نیک درمانی زمان را ساخته



پر بکنده چنگ و چکل ریخته خاک گشته باد خاکش سخته



تزد تو آما دود آراسته جنگ اورا خویش تن پر آسته



سجد چیلان به دومی شه نقطه سرمه به یک یک سر زده



هست از مغز سرت ای مگله همچو ریش مانده تنی از شکله



بهترین یاران تزد یکان به تزد او دارم همیشه اندم



بس بیو بارید ایشان راهمه      فی شبان را میش ننده فی رمه



جای کرد از بهر بودن کازه‌ای      زانکه کرده بودشان اندازه‌ای



گفت برین مرد خام لک درای      پیش آن فرتوت پیر ژا رخای



آبکندی دور و بس تاریک جای      لغز لغزان چن در او بنسند پای



زشت و نافرجهت و ناهجودی      آدمی رویی و در باطن بدی



من سخن گویم تو کانی کنی      هر زمانی دست بردستی زنی



دستگاہ او نداند کز چه زوی      قبل و کنبورہ در دستان او ی



شود بان گنج اندرون خمی بجوی      زیرا او سچی است بیرون شد بدوی



چون یکی خفیت پستان بنادوی      شیردوشی زوبہ روزی دوسبوی



حتم و خنوبہ پر زانہ دل تے      زعفران از گس و بیدوبے

ابیات پراکنده  
از مشنوی بجز متقارب

بیاندا نمودند و خشور را \* بید آن سر ایا همه نور را

\*\*\*\*\*

کفن حله شد کرم بهرام را \* کز ابریشم جان کند جامه را

\*\*\*\*\*

بکوه اندرون گفت کمان ما \* بیا و بکن بگسد جان ما



توانی برو کار بستن فریب که نادان همه راست میزد و ریب



گرفت آب کاشه ز سر می سخت چو ز زین ورق گشت برگ درخت



ز قلب آنچنان نوی دشمن جفا که از میثش شیر ز آب ناخت



چو گشت آن پر زوی بیمار غنچ برید دل زین سسای سنج



گالنده چسرخ مانند خروج تبر برده بر سر چو تاج خروج



که بر آب و گل نقش مایاد کرد که ما مادر در بیستی باد کرد





به دشمن بر از خشم آواز کرد تو گفستی مگر تشنه در آواز کرد



نفس را به عناد دم چو انگیز کرد چو آذر فرا آتش تیز کرد



ز بهر خاشه ای خویش تن بر آورد که بجز خاشه ای را چه اندر خورد



نشست و سخن را بهی خاشه زد ز آب دهن گوه در اشک زد



به باد افزه جاودان کردند به دوزخ بماند در انش نشند



یکی بزم حنتم بیار استند می در دود و در آشگران بنستند



تن خشک بیدار چه باشد سپید به تری و نرمی نباشد چوبید



کفیدش لال از عزم چو آن گفته‌اند کفیده شود سنگ تیار خوار



درخش از تخم زده به وقت بهما بهمانا نگرید چنین آب بر زار



به دایم نیاید بسان تو گور ز مایه نیایی بدینسان شاد



رسید نذری شهر چندان فرا به چنید زود در شب افراز



چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش مکن بد بکس گر نخواهی بخوش



تن از خمی پُرتاب دمان پر ز خاک      زبان گشته از تشنگی چاک چاک



گفتند بر لاد پر خ سنگ      نگر دهند در کار موبد درنگ



بیک باد اگر بیشتر تار رنگ      که باشد که میثی بود بی درنگ



دو جوی روان از دمانش زخم      دو خرمن زده بر دو چشمش زخم



بهار است همواره هر روزم      به منگر فراوان بمعرف کم



به دشت از به شمشیر بگزاردم      از آن به که مایه بیو باردم



مکن خویشتن از زهرِ راست گم که خود را بدوزخ بری با مندم



اگر باشکونه بود سپهرین بود حاجت بر کشیدن زتن



بگرتش گانند بی تو شکان که بچهار گانند بی زاوران



دیگر پهلوانی ندانی زبان و زر زود را ما در انسر دان



که هر که که تیسره بگرد جهان بسوزد چو دوزخ شود باوران



بدانندیش دشمن بود و میل جو که تا چون ستانند از او حیران



هر شک از مرده بچو در بخت چو خوش ز سار و نه آویخته



نشته بعد چشم بر باره ای گرفته چنگ اندرون باره ای



لب بخت پیروز را خنده ای مرا نیز مردای فرخنده ای



میلغ دشمن که دشمن کی که قرون است دوست از هزارانگی



ایا خلعت فاخر از خسته می بی رفتی و می نوشتی ز می



جوان بودم و پشیمه فحمیدی چو فحمیده شد و از بر چیدی



جوان چون بدید آن نگاریده روی  
بسان دوزخسیر مرغول بوی



به ضیا گرمی نفس آورد روی  
که چیزی که دل خوش کند آن بگوی



به چشم دولت دید باید جهان  
که چشم نمر تو نبیند نهان  
بدین آشکارت بین آشکار  
نهانیت را بر نهانی نگار

ابیات پراکنده

از مشنوی بحر خفیف

نیت فکری به عشیر یار مرا  
عشق شد در جهان یار مرا



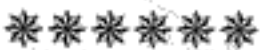
تا سوسه بر آوريد از دشت گشت زنگارگون همه بگشت  
 هر کي کاروي از خوان برداشت تا پزند از سموطها مک چاشت



زوع و ذوع از بهار شد چو بشت زرع کشت است ذرع گوشت کشت



اشتر گرنه کسيه برآد کي شکوهد ز خار؟ چيره خورد



هر که راز احسب زغن باشد گذر او به مرغندن باشد



ديوه هر چند کار بر شم بکند هر چه آن بيستر به خویش بکند



گامسین نیکید و مننه چه دید و زبندانم بوم را چه رسید



دور ماند از سدی خویش و تبار نسری ساخت بر سر کمنار



گرچه نامم گم است آن ناکس نشود سیر از او دلم بر گس



دخت کسری ز نسل کیکاوس درستی نام نقر چون طاقوس



ببر از بس که زد بر دشمن کوس سرخ شد همچو لاکای خروس



آنکه از این سخن شنید ازوش باز پیش آرد تا کند پریش





خوشتن دارباش بی پر خاش      بچکس را مباش عاشق خاش



خوشتن پاک دار بی پر خاش      رو به آخاش اندرون مخراش



خویش بجانگردد از پی دیش      خوابی آن روز فرود کتر دیش



از بزرگی که هستی ای خشتوک      چاکرت بر کتف نهد و فنوک



از تو خالی نگار خانه جسم      فرس دنیا کند به بحکم



من چنین زار از آن جاش شدم      همچو آتش میان دواش شدم



من چنان زار از آن جستانم دم      بچو آتش میان دایم دم



جان ترنجیده و شکسته دلم      گوینی از غم همی فرو گسلم



باد بر تو مبارک و خشان      جشن نوروز و گو سپند گشان



بودنی بودی بسیار اکنون      رطل پزکن گوی بیش سخن



چون نهاد او سپند ترا سکو      قید شد در پسند او آجو



چون به بانگ آمد از هوا بختو      می خور و بانگ زود و چنگ شو



از شبستان پیشک آمد شاه گشت بشکزد لبستان چون ما



ریش و بلبت همی ختاب کنی خویش بر اجمی عذاب کنی



آنکه نشک آفرید و سوسی و آنکه بید آفرید و نار و بی

ابیات پر اکنده

از مشوی بحس بر برج

شبی دیرند و غلت بر امیا چو نابینا درود و چشم میا



درنگ آرای سپهر مرغ و آرا      کجا خن ترست باید کرد کارا



چراغان در شب چک آبخان شد      گگیتی رشک مہتم آسمان شد



چو یادندان ب مجلس می گرفتند      ز مجلس مت چون گشتند رفتند



نیارم بر کسی این راز بگشود      مرا از خال بپندوی تو بپنود



اگر چه در خوابی شبی و دیر      نیدانی تو قدر من از نیرس



بود زودا که آبی نیک خاموش      چو مرغ خابی زنی در آب پاغوش



الهی از خودم بستان و گم کن به نور پاک بر من آشت مکن

\*\*\*\*\*

سیر سِر و قدش شد باژگونه دو تاشد پشت او همچون درونه

\*\*\*\*\*

تو از سر غول باید دور باشی شوی و دنبال کار و جان خراشی

\*\*\*\*\*

براه اندر همی شد شاه برای رسید او تا به نزد پادشاهی

\*\*\*\*\*

بشت آیین سیرانی را بر خشت زهر گونه در او تماشا ساخت

ز عود و چندن او در آستانه درش سین و زرین پاکانه

\*\*\*\*\*

بگرفت بچنگ چنگ فبشت بخواست بشت چنگ رشت



فرخار بزرگ و نیک جانی است      کان موضع آن بت نوایی است



نه کفشگری که دوختی،      نه گندم و جو فروختی

ابیات پراکنده

از شویهای اوزان دیگر

شعری بجز مضارع

ای عیال خوش آوا داده      ای ساقی آن متوج باماده



جوانی گشت و چیره زبانی      طبعم گرفت نیز گرانے



با صد حسرت از مردم تنبایی      بی حد حسرت از مردم تنبایی

## شعری بحسب سیرت

جامه پر صورت به برای جوان      حرکت شد و شد بگفت گازران  
رنگ همه خام و چنان بیج و تاب      منتظرم تا چه برآید ز آب



لقمه ای از زهر زده در دهن      مرگ فشرده اش همه در زیر عنق

بخواه من حسرتی